

دوست داشتند، می‌خندیدند.»

همیشه سرکلاس هایش سر به سر بچه‌ها می‌گذاشت تا با آنها در وهله اول رفاقت کند: «سرکلاس‌ها با بچه‌ها شوخی می‌کردم. مثلاً می‌گفتم تمام کردید؟ می‌گفتند بله. جواب می‌دادم؛ خدا رحمت‌تان کند و کل کلاس می‌خندید. در کلاس‌ها هم نمی‌خواستم مدیر و حاکم باشم، بیشتر رفاقت می‌کردم.»

همه این بچه‌ها، پسرهای من هستند

دانش‌آموزان دیروز «عباس جمالی» حالا مردهایی قوی هیكل شده‌اند: «اغلب دانش‌آموزانم را اطرافم می‌بینم. خدا را شکر بزرگ و قوی هیكل شده‌اند. مردانی که زمانی سر کلاس دوم من معلم‌شان بودم.» هنوز هم سر به سر دانش‌آموزان دیروزش می‌گذارد: «به آنها می‌گویم حالا مرد بزرگی شده‌اید اگر روزی شما را رنجاند نام امروز می‌توانید تلافی کنید. شاگردهایم می‌گویند آقای جمالی الان هم ما را بزیند به روی‌تان نمی‌آوریم.»

در همه این سال‌ها همه حواسش را جمع کرده تا مبادا در دوران تحصیلش دانش‌آموزی از او برنجد: «اگر روزی برخوردی هم با یکی از دانش‌آموزانم داشتم، توضیح دادم علتش چه بوده.»

«عباس جمالی» هم‌زمان با تدریسش، تحصیل کرد و در مقطع کارشناسی فارغ‌التحصیل شد: «هم‌زمان با اشتغال، درس خواندن سخت بود.» بعد از سال‌ها «عباس» صاحب یک دختر و پسر است: «پسرم کلاس اول بود، من مدیر مدرسه‌اش بودم، خوشبختانه هیچ‌وقت با بچه‌های دیگر برایم فرقی نداشت.»

پسر آقای «عباسی» کلاس اول را در مدرسه پدر پشت‌سر گذاشت: «در آن دوره دو پایه کلاس اول داشتیم با دو معلم که یکی از آنها خیلی دل به کار نمی‌داد. برای تقسیم دانش‌آموزان در این دو کلاس خودم قرعه‌کشی کردم و پسرم به قرعه، کلاس معلمی افتاد که خیلی دل به کار نمی‌داد. همکارانم گفتند پسرت را جایه‌جان کن. قبول نکردم و گفتم دور از عدالت است و حتی زیربار این مسأله نرفتم که قرعه‌کشی را دوباره انجام بدهم. به همکارانم گفتم همه این بچه‌ها پسرهای من هستند و فرقی میان آنها با پسرم نیست. در آن دوره در خانه به درس و تکالیف پسر رسیدگی می‌کردم.»

خودش و همسرش معلم‌اند

۲۳ سال خدمت را پشت‌سر گذاشته و هنوز هم تدریس را تعطیل نکرده. نیتش این است تا زمانی که نفس کشیدن سهم او از زندگی است، تدریس را تعطیل نکند: «نمی‌دانم برای شما و خوانندگان‌تان چقدر قابل قبول باشد، اما در طول این ۲۳ سال خدمتم حتی یک‌بار هم نرفتم ببینم ریالی به حکم اضافه یا کم شده. خدا شاهد است برایم ذره‌ای اهمیت نداشته چقدر دریافتی دارم. علاقه به کار برایم اهمیت بیشتری داشته.»

فکر و منش «عباس جمالی» روی رفتار خانواده‌اش تأثیر گذاشته و همان رویه را در پیش گرفته‌اند: «خانواده‌ام عادت کرده‌اند. سوال می‌کنند پول هست فلان چیز را بخریم؟ اگر نباشد بدون هیچ اعتراضی قبول می‌کنند که پول نیست و خرید را کنسل می‌کنند.»

همسر «عباس جمالی» هم خانم معلم است: «وضعیت من را به خوبی درک می‌کند، چون همکاریم.» در ابتدای کار، همسر «عباس جمالی» در آزمون استخدامی در آموزش و پرورش شرکت کرد: «در آن دوره کودکان استثنایی، بهداشت و ابتدایی را داشتیم. دوره ابتدایی داوطلب بیشتری داشت. میان استثنایی و بهداشت نمی‌دانست کدام را انتخاب کند. در نهایت گفت نمی‌توانم دین کودکان استثنایی را ادا کنم، برای همین به این شاخه ورود نمی‌کنم.»

اداره ماشین و حقوق بدهد که دیگر نذر نمی‌شود

هر روز سکوت کوچی با صدای استارت ماشین «عباس جمالی» شکسته می‌شود: «۲۰ کیلومتر را با ماشین خودم می‌روم و برمی‌گردم.» سه دانش‌آموزش با مسافتی دور از او منتظرند تا روز تحصیلی‌شان شروع شود و دوباره بیاموزند: «جاده‌ای که می‌روم هم صعب‌العبور است، هم پیچ و خم زیاد دارد، هر لحظه احتمال تصادف در این جاده بالاست.»

بارها از آشنا و همکار شنیده چرا از اداره ماشین نمی‌خواهد برای رفت‌وآمد: «اداره ماشین بدهد، حقوق بدهد یا حتی تشکر کند که دیگر نمی‌شود نذر!» یک سوال در یک روز عادی از دانش‌آموزان کلاس چهارم دل اقامعلم را به درد می‌آورد: درد از اینکه چرا اطلاعات عمومی این بچه‌ها انقدر پایین است. اقامعلم مثل همیشه خود را در این ندانستن سهیم می‌داند: «از بچه‌ها پرسیدم شب‌ها خورشید کجا می‌رود؟ اصلاً جایی می‌رود؟ با زبان کودکانه گفتند می‌رود پیش مادرش. خیلی دردم آمد. گفتم خدایا اینها خیلی چیزها هست که باید یاد بگیرند.» بچه‌ها نسل در نسل جزو عشایر بودند و زندگی‌شان تا به امروز خلاصه شده در سیاه‌چادری که در کوچ همراه‌شان هستند: «به خاطر همسرم انتقالی گرفتیم رفتیم مهران.»

معلمی که بازنشسته نشد

مهران: منطقه‌ای جنگی که به سال ۸۹ هم هنوز آسفالته جاده‌هایش زخم ترکش‌ها را به تن داشتند: «هنوز هم این منطقه محروم است.» عشایر اطراف کرمانشاه را انتخاب می‌کنند برای چندماه زندگی: «اغلب دانش‌آموزان عشایر بوی هیزم و محیط زندگی‌شان را می‌دهند، برای همین همیشه سعی می‌کنم طوری رفتار کنم که این حس را به بالاتر از آنها هستم.»

عشایر که باشید همیشه در مسیری برای رسیدن به جایی مساعد هستند تا چادرهایشان را پهن کنید میان دشت: «این بچه‌ها در رفت و برگشت‌اند. دو ماه یک‌جا هستند و چندماهی در جای دیگر. سه ماه تمام هم تنها خودشان هستند و خدایشان، برای همین اطلاعات عمومی‌شان نسبت به هم سن‌وسال‌هایشان پایین است. این چیزها را که می‌بینم احساس مسئولیت بیشتری می‌کنم. هر اتفاقی هم در این مسیر پیش بیاید خدا را شکر می‌کنم.»

از سال ۹۷ که حکم بازنشستگی‌اش آمد، ارتباطش با اداره قطع نشد و همیشه آماده به خدمت ماند تا به همین امروز: «اگر معلمی برای یکی، دو هفته نمی‌توانست سرکلاس حاضر شود، با هیچ رودریاستی به من می‌گفتند کلاس خالی است و من هم با ذوق قبول می‌کردم.»

تدریس در منطقه مرزی: تنها برای انجام وظیفه

در تقسیم‌بندی‌های منطقه‌ای سه دانش‌آموز «عباس جمالی» جایی نداشتند: «هیچ معلم رسمی‌ای نمی‌توانست آنجا تدریس کند، چون از نظر قانونی اشکال داشت. هر معلمی برود باید حق مدیریت، شغل و ... داشته باشد.»

شرایط تدریس و رفت‌وآمد به این منطقه مرزی کار دشواری است و هر کسی این مسئولیت را نمی‌تواند به‌عهده بگیرد: «در مزار شهدا روی تابلوهایی می‌بینید که محل شهادت شهید مهران ثبت شده و محل تولدش اردبیل؛ این یعنی حکایت شیرین ایران. هر ایرانی در هر نقطه از کشور آماده دفاع است بدون در نظر گرفتن شهر و زبان و ... این کار هم از دست من برمی‌آید و تا زنده‌ام این مسئولیت را انجام می‌دهم. من نام این کار را گذاشته‌ام انجام وظیفه، اما دوستان می‌گویند نذر خدمت.»



گفت و گوی «شهروند» با معلم بازنشسته

که کلاس درسش در روستایی دورافتاده ۳ دانش‌آموز بیشتر ندارد

تو هستی، خدای تو و وجدانت برای کار

لیلا مهداد نام مامور؛ عباس جمالی، متولد ۱۳۴۹

محل ماموریت؛ روستایی مرزی میان استان ایلام و کرمانشاه

ماموریت محوله؛ تدریس

شاگردان؛ سه دانش‌آموز- دو دانش‌آموز کلاس چهارم و یک دانش‌آموز سال اول متوسطه-

کانکسی در روستا، محل ماموریت جدید «عباس جمالی» است؛ کانکس سفیدی که روی سقفش رنگ زرد پاشیده. همه دلخوشی سه دانش‌آموز، کلاس ثقیل و جمع و جورشان است که سه صندلی به خود می‌بینند. تخته وایت‌برد کلاس، یکی از پنجره‌های کانکس را پوشانده تا توجه بچه‌ها را به خود جلب کند. سرمشق‌های هر روز روی تخته وایت‌برد نقش می‌بندند تا این سه کودک از قافله تحصیل عقب نمانند. سرمشق‌ها روی دفترها هجی می‌شوند تا دانش‌آموزان

از روز گذشته باسوادتر شوند. تقویم به روزهای شروع سال تحصیلی نزدیک می‌شد که اولیا دغدغه بازماندن از تحصیل به‌جان‌شان افتاد. دانش‌آموزانی که در سه‌ماهه کوچ از درس و مشق دور می‌افتادند؛ منطقه‌ای که در حوزه استحفاظی «ایوان» قرار نمی‌گرفت. این یک معنی بیشتر برای دانش‌آموزان نداشت؛ بازماندن از تحصیل، فرشته نجات این سه دانش‌آموز اقامعلم بازنشسته‌ای بود که مسئولیت تدریس آنها را به‌عهده گرفت تا مبادا از تحصیل باز بمانند. اقامعلم داوطلب شد تا بی‌هیچ چشمداشتی سر کلاس این سه دانش‌آموز بایستد برای تدریس؛ کلاس درسی با دو دانش‌آموز کلاس چهارمی و یک دانش‌آموز متوسطه اول: «اینجا اینترنت نیست که بچه‌ها بتوانند از برنامه شاد استفاده کنند. من قبول نمی‌کردم این بچه‌ها از تحصیل باز بمانند، باید کمک‌شان می‌کردم.»

برای او و بنویسند یا بگویند. تمرینی برای اظهار نظر و نقد کردن: «همیشه از شاگردانم می‌خواهم هر بدی و خوبی که در من می‌بینند برایم بنویسند. حتی به شاگردانم گفتم اگر روی‌شان نمی‌شود، به یکی از بچه‌ها بگویند تا نقدها و پیشنهادشان را به من بگویند.»

نقدهایی که در همه این سال‌ها «عباس جمالی» سعی داشته آنها را برطرف کند و به پیشنهادها بپیندیشد. هرچند گاهی نقدها دل معلم مدرسه را شکسته و هرگاه‌اشک به چشمانش آورده: «سال ۷۲ شاید هم ۷۳ بود که معلم نبودم و مسئولیت مدیریت مدرسه به‌عهده من بود. دانش‌آموز کلاس پنجمی نوشته بود از هیكلت بدم می‌آید. جمله‌اش کمی خشن بود. دوست داشتم به آن دانش‌آموز بگویم خدا من را این شکلی آفریده و کاری از دستم بر نمی‌آید، اما اگر اخلاقم با تو بد بوده کاش می‌گفتی تا بتوانم اصلاح یا از تو معذرت‌خواهی کنم.»

اولین تجربه‌اش: منطقه گرمه، مدرسه آیت‌الله کاشانی

ثانیه به ثانیه دوران تحصیلش برایش خاطره بوده. خاطره شیرینش به اولین روزهای تحصیلش برمی‌گردد؛ اولین کلاس درسی که از شوق درس دادن تا غروب سرکلاس ماند بدون توجه به ساعت: «اولین کلاس رفته «گرمه» مدرسه آیت‌الله کاشانی.»

آن دوره مدارس دو شیفته بودند. سرکلاس بودیم که اولیا یا فانوس و چراغ آمدند دنبال دانش‌آموزان. وقتی اولیا به پنجره زدند تازه متوجه شدیم هوا تاریک شده. آنقدر من و دانش‌آموزانم غرق یادگیری بودیم که گذر زمان را متوجه نشده بودیم. دانش‌آموزانم آنقدر مشتاق بودند که هیچ اعتراضی نکردند که تا آن ساعت سر کلاس ماندند.» یکی از عادت‌های خوب «عباس جمالی» سر کلاس‌های درسش خوش‌وبش کردن اول وقت با دانش‌آموزانش است: «سرکلاس که حاضر می‌شدم می‌گفتم: سلام. خوبید؟ خوش‌اید؟ بچه‌ها

سه دهه بیشتر از روزی که پا در اولین کلاس گذاشت می‌گذرد؛ روزگاری به سال ۶۹. «هنوز هم سرکلاس می‌روم حس و حال همان روز اول تدریس را دارم؛ همان قدر ذوق و هیجان.» ۲۳ سال تدریس کرده تا به ایستگاه بازنشستگی برسد؛ ایستگاهی که هیچ‌گاه باب میلش نبوده و تنها به احترام اجرائی شدن قوانین زیر بار آن رفته: «به‌نظرم معلمی، بازنشستگی ندارد. اما قوانین استخدامی آموزش و پرورش باعث شده بعد از ۲۰ سال خدمت معلم‌ها بازنشسته شوند.»

در رویاهایش قوانینی را متصور می‌شود که برای معلمی و تدریس زمانی برای بازنشستگی در نظر نمی‌گیرند: «کاش بازنشستگی نداشتیم. شاید کشوری باشد که چنین قانونی در آن اجرائی نشود و به‌نظرم اتفاق خیلی خوبی است. البته میان همکاران عده‌ای مایل به بازنشستگی هستند و بازنشسته‌نشدن خواسته من- عباس جمالی- است و پس.»

همه روزها، ماه‌ها و سال‌های خدمتش، پای تخته‌سیاه کلاس روستاها، عشایر و مناطق دورافتاده ایستاده؛ دینی که تلاش کرده ادا کند: «خوشبختانه تدریس در همه این سال‌ها در روستاها بوده. روستاها برای کار تدریس جای بهتری هستند. احساس مسئولیت در روستاها و مدارس عشایری بیشتر از شهرهاست. در روستا تو هستی، خدای تو و وجدانت برای کار.»

باور «عباس» این بوده کلاس‌های درس جاجوش کرده در شهرها همیشه نظارت بیشتری طلب کرده‌اند و معلم‌های داوطلب هم کم نداشتند: «روستاها و مناطق دورافتاده داوطلب زیادی به خود نمی‌بینند برای همین همیشه انتخاب اولم مناطق دورافتاده و روستایی بوده.»

هنوز هم بعد از چندسالی عبور از دوران بازنشستگی سر کلاس، پای تخته سیاه که می‌ایستد هیجان اولین روز کاری‌اش تمام وجودش را می‌گیرد: «این حس و حال را دوست دارم. گویی اولین بار است سر کلاس و مدرسه رفته‌ام.» حس و حال همان روز اول را دارد؛ روزگاری که چشم در چشم شاگردهایش دوخت تا عطش آموختن‌شان را پاسخ بدهد.

تمرین معلمی از دوره راهنمایی

به سال ۱۳۴۹ زیر سقف یکی از خانه‌های «شورابه‌خوران» چشم به جهان گشود؛ روستایی وابسته به شهرستان ایوان از توابع استان ایلام. پدر نام «عباس» را برایش برگزید؛ مردی که در ۵۴ سالگی در قامت معلم بازنشسته سر کلاس یکی از مدارس مناطق دورافتاده برای تدریس حاضر شده است: «در میان دوستان و فامیل‌هایمان معلم داشتیم و به کار تدریس علاقه مند شدم. همین علاقه باعث شد در دوره راهنمایی سر کلاس‌ها حاضر شوم. معلم‌ها نیاز به کمک من نداشتند و تنها به دلیل علاقه‌ام سر کلاس معلم‌های روستا حاضر می‌شدم.»

در همه این سال‌ها دوره ابتدایی را برای تدریس انتخاب کرده است: «دوره ابتدایی سخت، اما به همان میزان شیرین است. دانش‌آموزان دوره ابتدایی خودشان هستند بدون هیچ ریایی. دوست داشتن و نداشتن این بچه‌ها خیلی شفاف است. بچه‌ها در این دوره معصومیت خاصی دارند، برای همین لذت می‌برم از همنشینی با آنها.»

در همه این سال‌ها از دانش‌آموزانش خواسته انتقادات و پیشنهادها را

«در مزار شهدا روی تابلوهایی می‌بینید که محل شهادت شهید مهران ثبت شده و محل تولدش اردبیل؛ این یعنی حکایت شیرین ایران. هر ایرانی در هر نقطه از کشور آماده دفاع است بدون در نظر گرفتن شهر و زبان و ... این کار هم از دست من برمی‌آید و تا زنده‌ام این مسئولیت را انجام می‌دهم. من نام این کار را گذاشته‌ام انجام وظیفه، اما دوستان می‌گویند نذر خدمت.»

